

تلنگر

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

از روی حسادت بخواهم لااقل هوای آدم‌های روی کشتی را تنفس کنم. قرار بود ما هم سوارش شویم اما خواب ماندیم. شب‌مان تا نزدیکی سحر طول کشیده بود. نگاهم سوی الیکا می‌رود، آن‌طور که کودکی به همدستش نگاه می‌کند تا با هم شیطنت‌هایشان را مرور کنند. الیکا پتویش را تا روی چانه بالا داده و موها بقیه صورتش را پوشانیده‌اند. آن شانه‌های ظریف و عسلی که قبل از بلند شدنم، چشمانم را مشغول خود کرده بودند، حالا زیر پتو مدفون‌اند. حتما سردش شده است. پنجره را می‌بندم، لبه تخت می‌نشینم و سرم را در دستانم می‌گیرم.

سرم سنگین است.

دیروز به استانبول رسیدیم. پروازمان به فرار می‌ماند، فرار از تنش‌های عروسی؛ قبلش، خودش و پس‌لرزه‌هایش. مثل قصه‌هایی بود که عشاق، شبانه با هم می‌گریزند. شبیه که نه! اما فکر کردنش هم طعم گس و لذت‌بخش گناه را می‌دهد. وقتی که چرخ‌های هواپیما جمع شد و مهماندار به فارسی، ترکی و انگلیسی سفر خوبی برایمان آرزو کرد تازه توانستیم با هم کمی تنها باشیم و اتفاقات روزهای قبل را مرور کنیم.



مهدی م. کاشانی

تقدیم به خاویر ماریاس

صداها ضعیف است اما از همان مهمه محو هم حس شادی بیرون می‌زند. الیکا هنوز خواب است. تخت را ترک می‌کنم و در جستجوی منبع صدا از پنجره به بیرون خیره می‌شوم. یکی از کشتی‌های تفریحی است روی تنگه بوسفور و در حال عبور از زیر پل عظیمی که استانبول شرقی را به غربی وصل می‌کند. از خودش رد سفیدی از آب کف‌آلود باقی می‌گذارد و غرورآمیز از قایق‌های بادبانی و موتوری سبقت می‌گیرد. روی عرشه‌اش، توریست‌ها، از هر سنی، در جنب‌وجوش‌اند. پنجره را فقط اندکی باز می‌کنم، انگار که

زده اند. بین پاورچین رفتن و تند قدم برداشتن مرددم و هرطور که هست خودم را به شکل مضحکی به تلفن می‌رسانم.

«هلو؟»

«سیاوش جان؟»

«مامان تویی؟ شماره اتاق رو از کجا آوردی؟»

اسم و فامیل من را به پذیرش هتل داده بود و آن‌ها وصل کرده بودند. می‌خواست بدانند پروازمان چطور بوده و زندگی مشترک چطور است. توضیح دادم که اولی راحت بوده و دومی هم تا حالا خوب.

«الیکا جون کجاست؟»

«خوابه.»

به تخت نگاه می‌کنم. باز کف پای الیکا بیرون افتاده است. بلند می‌شوم و پتو را روی پایش می‌کشم.

«خوابه؟» سوالش سوال نیست. از روی تعجب است.

«اونجا... الان ساعت چنده؟»

استانبول یک ساعت و نیم از تهران عقب‌تر است اما حتی با این ارفاق هم مامان راضی نخواهد شد.

«مادر جان! ما اومدیم ماه عسل. مهم نیست که ساعت چنده.»

خداحافظی که می‌کنم، روی تخت دراز می‌کشم. چشمان الیکا بسته است. نمی‌دانم چیزی از حرف‌ها را شنیده است یا نه. دستم را زیر سرم تا می‌کنم و به او زل می‌زنم. اولین بار است که کنارش بیدار می‌شوم. رو به من خوابیده است. چشم‌ها پشت پلک‌هایش حرکتی ندارند. لب و دهانش فرم

از مهمان‌های عروسی گفتیم، از آن‌هایی که تبریک گفتند و کمی هم از زندگی‌شان و رابطه‌هاشان و چیزهایی که زن و شوهر باید از خانواده هم بدانند. من از دوست قدیمی بابام گفتم که شنگول از نوشیدن آن‌چه در بغلی‌اش داشت، دهانش را به گوشم نزدیک کرد و حکم داد که در هر ازدواجی یکی برنده است و یکی بازنده، اما ازدواج ما بازنده‌ای ندارد. الیکا هم از لحظه‌ای گفت که به خاطر گرم‌زدگی به دستشویی رفته بود و در آن‌جا دختر خاله‌اش آمار برادر احتمالی داماد را می‌گیرد و می‌فهمد داماد ته‌تغاری یک خانواده دخترزا است. آخرین تبریک آن شب از بابا بود که مخفیانه به خودم گفت و من به الیکا نگفتم، چه همان موقع و چه دیروز. اواخر مراسم بود که تنها گیرم آورد. همین که گره کراواتش را شل می‌کرد گفت، «مبارکه پسر!» کوتاه و تلگرافی. اما در چشم‌هایش حرف دیگری هم بود، حرفی که برای گفتنش باید نگاه از من می‌دزدید و به انتهای کراوات چشم می‌دوخت. دستم را گرفت و در گوشم نجوا کرد، «ان‌شاءالله توی زن شانست از بابات بیشتر باشه.»

کراوات از دستش به زمین سر خورد.

بابا از کراوات متنفر است. هیچ‌وقت گره زدنش را هم یاد نگرفت. به خواهر بزرگ‌ترم گفته بود که بزرگ‌ترین حسن طلاق این بوده که لازم نیست هر روز کراوات بزنند. نه فقط آن! گفته بود که تا پیش از طلاق آرزو به دلش مانده بود که در خانه پیژامه بپوشد، که جمعه‌ها دیرتر از هشت صبح بیدار شود، که یک شب بلوزش را تا نکند، که ته‌ریش داشته باشد. مامان خانه را با قوانین سفت و سخت خود می‌چرخاند. بابا در زن شانس نداشت.

تلفن اتاق زنگ می‌خورد. از جایم می‌جهم که صدایش الیکا را بیدار نکند. در چمدان‌ها بازند و لباس‌ها آشفته بیرون

«تقصیر خودش هم نبود. خب جذاب بود.» این را مامان وقتی می‌گفت که آرام‌تر بود، که بابا را مسوول تمام مشکلات کره خاکی نمی‌دید. «نمی‌دونم چه توانایی‌ای خدا بهش داده بود. بدخلق‌ترین زن دنیا رو هم که می‌دید با دو تا جمله یه کاری می‌کرد که گل از گلش بشکفه. اصلا یه قابلیت داشت که این چهل پنجاه تا ماهیچه صورت دختر رو یه ورزی بده که همه خندون بشن.» بعضی وقت‌ها به این‌جا که می‌رسید خنده‌ای می‌کرد و می‌گفت، «توی پدرسوخته هم ماشاءالله به خودش رفتی.»

گردنم درد گرفته است.

دیگر تاب نمی‌آورم. آرام دست الیکا را بالا می‌برم تا گردنم را آزاد کنم. نفس عمیقی داخل می‌دهد و به سمت دیگر می‌خوابد. چه پوست لطیفی دارد! همان چند ساعت قدم زدن زیر آفتاب استانبول تمام پشت گردنش را سوزانده است. بندهای لباس دیروزش دو خط موازی از خود به جا گذاشته‌اند. همان بهتر که تابش خورشید تهران نمی‌تواند به پوستش برسد.

دلم سیگار می‌خواهد.

تا الیکا خواب است می‌شود در حیاط لابی سیگاری کشید. بلند می‌شوم. شلوارم را که می‌خواهم بردارم توجهم به شلوغی چمدان‌های گشوده جلب می‌شود. لباس‌های الیکا روی هم جمع شده‌اند. شلوغی آزارم می‌دهد. لباس دیروزش را برمی‌دارم که آویزان کنم. گیره را از زیر بندهایش --- همان‌هایی که بدن تازه‌عروسم را خط‌خطی کرده‌اند --- عبور می‌دهم و در کمد آویزان می‌کنم. و همین‌طور لباس‌های دیگر را. نوبت به کراوات‌های خودم که می‌رسد باز یاد عروسی می‌افتم. اما نه آن لحظه کنار بابا،

لبخند کم‌رنگی را گرفته‌اند، گویی که در حال دیدن خواب شیرینی باشد. نمی‌دانم! شاید همیشه با لبخند می‌خوابد، من که ندیده‌ام. پس این است تصویری که هر روز صبح، کاری و غیرکاری، خوش و ناخوش، خواهم دید. تصویری که شعرا و نویسندگان در وصفش گفته‌اند و سروده‌اند و نه فقط آن‌ها که قادرند حس را به واژه برگردانند، که حتی پدرم --- پدری که در شب عروسی پسرش نمی‌تواند تاسفش را از بی‌عشقی پنهان کند --- صحبت آن روزها که می‌شد می‌گفت «دیدن صورت بی‌آرایش مادرت با چشمان بسته» هر دردی را درمان می‌کرد. پس چه شد مادری که درمان دردها بود خود مبدل به دردی شد؟ از کی شد؟ صورت الیکا --- که البته هنوز ته‌آریشی از شب قبل دارد --- چطور؟ تا کی جادوی هارمونی این لب و دهان و چشم و ابرو دوام خواهد داشت؟

الیکا تکانی می‌خورد. از شکاف هلالی چشمان نیمه‌بازش نگاهم می‌کند. دستانش را می‌گشاید تا من در آغوشش بروم. می‌روم. در سکوت. گردنم در گودی بین سر و شانه او ناراحت است اما جنب نمی‌خورم. فکر کنم باز خوابش برده است. «پشت هر نگاه یک دنیا حرف نهفته.» این را مامان می‌گفت وقتی بابا او را سرزنش می‌کرد که، «این قدر سعی نکن که از هر کار مردم معنی بسازی.» و این را بابا وقتی می‌گفت که مامان مچ او را در حال بگو و بنخند با زن‌ها و دخترهای آشنا و غریبه می‌گرفت. جر و بحث‌ها هر از چند گاهی تکرار می‌شدند و بی‌فرجام تمام می‌شدند تا باز به بهانه‌ای شروع شوند که باز تمام شوند تا روزی که مامان در جیب کت بابا شماره و اسم زنی را پیدا کرد. به روی خودش نیاورد تا چند روز بعد که وسط دعوایی آن را پیش کشید و برای اولین بار کلیدواژه طلاق در محاوره‌های ناخوشایندشان راه یافت.

مثل همین دیروز که در کوچه پس کوچه های خیابان استقلال بستنی می خوردیم. خواب شیرین دم ظهرش ادامه دارد. احساس گناه را با جنباندن سر از خود می تکانم و به آرامی کیف را باز می کنم. صدای تق خفیفی می دهد.

عکس من و الیکا همان جلو است، دم دست ترین جای ممکن. بریده شده از عکس یک مهمانی که یادم نمی آید کی و کجا بود. جای زیادی نگرفته است، تنها یک سوم عکس بزرگی از الیکا را با پدر و مادرش پوشانده است. خود این یکی هم معلوم است که روی عکس های دیگری قرار گرفته است. این هم از عادت های الیکا است که عکس های قبلی را نگه می دارد. بی خود نیست که کیفش این قدر چاق و چله است. دستم را به زیر طلق می برم و عکس ها را درمی آورم. کنجکاوای رهیم نمی کند. حالا که قبح کار شکسته و راه خطا باز شده، چرا تا آخرش نروم؟ عکس های زیرین قدیمی تر و بعضی سیاه و سفید هستند، از جوانی های پدر و مادرش و بچگی های خودش و خواهرش. فقط یکی، آخری، جدید و باکیفیت به نظر می آید. عکس تکی از پسری است که نمی شناسم. پشتش چیزی نوشته نشده. خندان است و خنده اش ردیف بی نقصی از دندان ها را به نمایش می گذارد. مهمان های عروسی را در ذهنم مرور می کنم. مگر می شود او را به جا نیآورم؟ کاش یکی از همان ها بود. کاش یکی بود از هر جایی، اما می شناختمش. الیکا باز صدایی از ته گلو بیرون می دهد. دارد چه خوابی می بیند؟

سرم سنگین است.

عکس ها را سر جای شان برمی گردانم و کیف را همان جا که بود رها می کنم. لباس می پوشم و با فندک و پاکت سیگار بیرون می روم. جمعیت زیادی در لابی ازدحام کرده اند. همه ایرانی اند. احتمالاً مال یکی از تورها و در انتظار راننده

بلکه لحظه ای که مامان در گوشم گفت، «انگار بالاخره یاد گرفته کراواتش رو گره بزنه.» لبخند زدم مثل همه وقت هایی که در نبود یکدیگر، طعنه های شان را در حضور من به زبان می آوردند و من لبخند می زدم. اما حرفش تمام نشده بود. با صدایی بلندتر، انگار که دیگر این یکی راز نباشد، ادامه داد، «یا شایدم یکی از سوگلی هاش براش گره زده.»

هیچ کدام این ها را به الیکا نگفتم. اصلاً چیزی از رابطه مامان و بابا نمی داند جز این که با هم رابطه ای ندارند. حتی به خودش اجازه نداده پرسد چرا طلاق گرفته اند. هر بار هم که گذار گفتگوها به این موضوع می رسد دستش را روی بازویم حلقه می کند («دست روی بازو») شیوه الیکا برای دلداری است) و به من اطمینان می دهد که عشق ژنتیکی نیست، که من و او نباید نگران رابطه خودمان باشیم، که آینده مان زیباست. دیگر من نمی گویم که مامان و بابا هم سال ها عاشق همدیگر بوده اند. برای او که همیشه پدر و مادری عاشق داشته، درک کم رنگ شدن و بی رنگ شدن عشق سخت است. یک بار خواستم بگویم که کاش عشق در خانواده تو ارثی باشد اما ترسیدم خیال کند حسادت می کنم. نه این که نکنم، اما او چرا باید بداند؟

کیف پول الیکا زیر کاپشن بهاری اش افتاده است. این کیف همیشه یکی از سوژه های خنده مان بوده است. همه جور کارت و عکسی درش پیدا می شود. کلفت است و سنگین. در گوشه گوشه اش عکسی از یکی از اعضای خانواده اش زیر طلق خودنمایی می کند. یک بار به اش اعتراض کردم پس کی نوبت عکس من می شود. بازویم را فشرده و گفت به زودی.

کیف را برمی دارم و روی صندلی می نشینم. پاکت سیگار را روی میز بغل می گذارم. الیکا را می پایم. از گلویش صدایی بیرون می دهد شبیه وقتی که چیز خوشمزه ای را می چشد،

می‌باشند. از همه‌می‌گریزم و در کنج پاسیو پشت میزی می‌نشینم که به ردیف گلدان‌های روی نرده چسبیده و چشم‌انداز زیبایی از تنگه بوسفور دارد. در حین پک زدن به سیگار، کشتی‌ای را در حال برگشتن می‌بینم. همان کشتی است اما مسافرانش دیگر آرام گرفته‌اند. در عرشه نشسته‌اند و مشغول نوشیدن چای هستند و عکس گرفتن. دیروز که تازه رسیده بودیم، الیکا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و به حال ناخدای کشتی غصه می‌خورد که هر روز باید بوسفور را بارها برود و برگردد.

پاسیو با دیواری شیشه‌ای از لابی جدا شده است. به خاطر تابش خورشید جمعیت داخل لابی را نمی‌توانم ببینم، جز دو دختر جوان که چسبیده به شیشه‌ها مشغول حرف زدن هستند.

یکی از دخترها از پشت شیشه بیرون می‌آید. غرق در فکر به نظر می‌رسد. لب و دهان ظریف و زیبایی دارد، در مقام مقایسه زیباتر از لب و دهان الیکا. در عوض بینی قوس‌دار عمل‌کرده‌اش در برابر بینی طبیعی و سربالای الیکا کم می‌آورد. سیگاری از کیفش درمی‌آورد و لای همان لب‌ها می‌گذارد. شتاب‌زده و بی‌حوصله کیفش را زیر و رو می‌کند. دنبال راهی است برای روشن کردن سیگارش.

پاسیو با دیواری شیشه‌ای از لابی جدا شده است. به خاطر تابش خورشید جمعیت داخل لابی را نمی‌توانم ببینم، جز دو دختر جوان که چسبیده به شیشه‌ها مشغول حرف زدن هستند.

از جایی که من نشسته‌ام داخل لابی ظلمات مطلق است. دختر زیپ کیفش را می‌کشد و مایوسانه سری تکان می‌دهد. فندکم را درمی‌آورم و با صدای تقی مشتعل‌اش می‌کنم. دختر به سمت صدا می‌چرخد و سیگار را از دهانش درمی‌آورد. با نگاهی سریع و راندازم می‌کند: یک بررسی اجمالی که تصمیم بگیرد آیا کشیدن سیگار به زحمت آشنایی با صاحب فندک می‌ارزد یا نه. تبسم بی‌حالی به چهره‌اش می‌خزد و چند قدم جلو می‌آید. فندک داغ شده است. از فاصله نزدیک، بینی دختر با کمی اغماض زیباست. هنوز تردید دارد. سعی می‌کند نیتم را از نگاهم بخواند. فندک دستم را می‌سوزاند.

فندک را به جیب برمی‌گردانم. هدیه الیکا بود. دوست نداشت من سیگار بکشم. گفته بود که می‌خواهد هر وقت سیگاری با این فندک روشن می‌کنم یاد او بیفتم و عذاب وجدان بگیرم. دلم برایش تنگ شده است. شاید باید برگردم بالا و کنارش دراز بکشم. شاید دوباره مثل چند دقیقه پیش با چشمانی نیمه‌باز من را بغل کند. به آن نگاهش فکر می‌کنم، گنگ و رها شده از رویایی ناتمام. چشمانش زیر سنگینی پلک چه دیده بود؟ حالت چهره‌اش، لبخند ازلی و ابدی‌اش دست نخورده بود، گویی که آن‌چه در بیداری می‌بیند امتدادی از رویایش باشد. اصلاً من را دیده بود؟ من را به شکل خودم دیده بود یا صرفاً به هیبت مردی هم‌خواب؟ آن گشودن دست‌ها که مثل فرمانی من را به آغوشش می‌خواند آزارم می‌داد. درش نوعی استمرار نهفته بود. از جنس تکرار بود. انگار که آن دست‌ها پیش‌ترها برای دیگران گشوده شده باشند، انگار که برایشان افسون نخستین دفعه مدت‌هاست

«این فندک در اختیار شماست. اما حیف اون ریه‌ها نیست؟»

جلوتر می‌آید. بعد از این‌که با پوزخندی پراغراق ردیف دندان‌هایش را---دندان‌هایی که هنوز قربانی زردی سیگار نشده‌اند---برهنه می‌کند و قبل از این‌که سیگار را به گوشه لبش برگرداند و خم شود تا سیگارش را با فندک سوزانم روشن کند، می‌پرسد،

«تنها هستین؟»

«چرا بیدارم نکردی؟»

در خیرگی چشمانش منتظر پلک زدنی می‌نشینم بلکه خودم را از یوغ نگاهش --- شده برای لحظه‌ای --- رها کنم. اما فاصله میان دو پلک زدنش قرنی بر من می‌گذرد و زبانم از گفتن ساده‌ترین کلمه دنیا عاجز می‌ماند. هرچه سکوت بیشتر کش می‌آید، جوابم در هزارتوی افکار پریشانم گم و گم‌تر می‌شود. گفتن یک «نه» این قدر تقلا دارد؟

«دلم نیومد.»

«کاش می‌کردی.»

ژاکتم را درمی‌آورم و روی شانیه‌هایش می‌اندازم. در آن سوی پاسیو، دختر دست‌به‌سینه ایستاده است. با انگشتش چند ضربه ملایم به سیگار می‌زند تا خاکسترش را بتکاند. پس سیگارش کی تمام می‌شود؟

پلک می‌زند.

«سردت نشه.»

و از پس‌اش لبخندی. این بار نیش دار.

«نه خوبه یه ذره باد به کله‌م بخوره.»

«ممنون واسه آتیش!»

دستانش را می‌گیرم.

می‌چرخد و با کرشمه دور می‌شود، با سرعتی که انگار هیچ‌گاه آن شش، هفت تا سنگ موزاییک را نخواهد پیمود، آگاه از این‌که قدم‌هایش در تیررس نگاهم است. شاید می‌خواهد به من نشان دهد که چه موهبتی از دستم رفت یا که حالی‌ام کند که اگر جواب سوالش به یادم آمد هنوز فرصت هست. اما چشمان من تا انتهای مسیر --- جایی که دوستش هم به او ملحق می‌شود --- با او نمی‌ماند، چون از پشت شیشه، لابلای جمعیت، شبیحی سرگردان را می‌بینم که خیلی زود می‌شناسمش.

«دستات یخه.»

«یه خواب بد دیدم.»

قبل از این‌که خوابش را تعریف کند روی صندلی می‌نشیند. من هم به تبعیت از او.

«از خواب بیدار شدم. وقتی دور و برم رو نگاه کردم تو رو ندیدم. نمی‌دونم کجا بود. اما هر جا که بود قرار بود تو هم باشی. چند بار صدات کردم. جوابی نیومد. دلواپست شدم. با همون سر و وضع اوادم بیرون.» به این‌جا که می‌رسد موهایش را با دست مرتب می‌کند. اطراف را می‌پاید و متوجه دخترها می‌شود. «سر و وضع من خیلی داغونه؟»

سرم را به اطراف می‌جنبانم.

می‌بوسمش.

«اوادم بیرون. یه جای شلوغ بود. از همه سراغ تو رو می‌گرفتم. اما کسی نمی‌شناختت. سرسام گرفته بودم.»

دختر سیگار به دست ما را زیر نظر دارد. مشغول صحبتی پر حرارت با دوستش می‌شود. لابد درباره من. ما!



جنس این سکوت از آنهایی است که باید شکسته شود.
چه بگویم؟ از عکس در کیفش بپرسم؟ مقدمه چینی کنم یا
درجا بپرسم؟ اخم کنم یا لبخند بزنم؟ آب دهانم را قورت
می‌دهم.

کشتی دوباره سوت می‌کشد.

«دوست داری سوار کشتی بشیم؟»

می‌خواستم از اون جمعیت دور بشم. احساس می‌کردم تو
داری از من دور می‌شی.»

نگاهش را از من می‌گیرد و به کشتی خالی می‌دوزد.

«پیدام کردی؟»

مثل آدم‌هایی که از خلسه رها شده باشند چشمانش را چند
بار به هم می‌زند. سرش را پایین می‌گیرد.

«یادم نمی‌آد.» انگشت شستش را روی شستم می‌کشد.

«انگشتت چی شده؟»

دستم را مشت می‌کنم و پایین می‌برم.

«چیزی نیست. فکر کنم یه جا سوزوندمش.»

«کجا؟»

لحنش ملغمه‌ای است از نگرانی و کنجکاوی. دخترها
رفته‌اند.

«یادم نمی‌آد.»

دهانش فرم شروع جمله‌ای جدید را می‌گیرد، اما چیزی
نمی‌گوید.

کشتی سوت می‌کشد. مسافران جدید یکی یکی سوار
می‌شوند. لابی از آدم‌ها خالی شده است. آن سوی بوسفور
عده‌ای ماهیگیر به خط ردیف شده‌اند در انتظار صید.
گهگاه صدای بوق ماشین‌ها از خیابان می‌آید. نسیم، بوی
نم را به مشام‌مان می‌رساند. زندگی در شهر جریان دارد.
لیکا با موهای شانه‌نشده‌اش بازی می‌کند. نگاهش به نقطه
نامعلومی در سمت آسیایی استانبول خیره شده است. شاید
می‌خواهد پایان رویایش را به یاد آورد. یا فراموشش کند.